

سراغ خاطر هارا نگیر

شادی منعم

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام خدایی که قضاوت تنها شایسته‌ی اوست

برای معنای عشق

س م ل

من عاشق چشمت شدم

نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

به یاد افشین یداللهی

شاعر معاصر که عشق در تک‌تک واژه‌هایش رج می‌زند.

سرشناسه	: منعم، شادی
عنوان و نام پدیدآور	: سراغ خاطره‌ها را بگیر / شادی منعم.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	:
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سراغ خاطره‌ها را بگیر

شادی منعم

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

ویراستار: زهرا احسان‌منش

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

سقوط

درون گوش‌هایم زنگ می‌زند... بلند! و من عاجزتر از آنم که بتوانم میان این صدای بلند و کرختی تنم حرف دایی را حلاجی کنم. دستم را بند دیوار می‌کنم تا کله‌پا نشوم و سعی می‌کنم، هرچند کوچک، قدمی بردارم.

یکی جلویم را می‌گیرد. منگ نگاهش می‌کنم. مغزم نمی‌تواند تصمیم بگیرد او را می‌شناسد یا نه. صدایش را هم نمی‌شنوم؛ تنها تکان خوردن لب‌هایی را می‌بینم و قدم بعدی را کم‌جان‌دارتر برمی‌دارم.

دستم بی‌هوا بند چادر گلبهی روی دراور می‌شود که نمی‌دانم برای کیست. می‌خواهم آن را سر کنم که یکی محکم تکانم می‌دهد؛ آن قدر محکم که مغزم هم درون جسمم تکان می‌خورد و صدای زنگ درون گوشم را خفه می‌کند.

— کجا داری می‌ری؟ آقاجون بیاد و ببینه نیستی، شر می‌شه.

— ای وای! خاک به سرم چی می‌گی تو داداش؟! یافاطمه‌زهره! خودت مواظب

آرمینه‌م باش!

اسم آرمین تکانم می‌دهد و دستان زنِ مقابلم روی بازوهایم شل می‌شود. جان رفته به تنم برمی‌گردد. آرمین... باید به آرمین برسم. چادر را سر کرده و نکرده، قدم در حیاط می‌گذارم و دمپایی‌های مامان را می‌پوشم. وقت ندارم دنبال کفش‌هایم بگردم. پله‌های حیاط را با پاهایی لرزان پایین می‌آیم، حیاط را رد و در خانه را باز می‌کنم. لحظه‌ای گیج میان کوچه می‌ایستم و با نگاهی توخالی چشم می‌گردانم. از کدام سمت بروم، زودتر می‌رسم به خانه‌ی دایی‌رئوف؟

چشم‌انم بی‌اختیار از دمپایی‌های پلاستیکی سبزرنگ مامان رد می‌شود و روی پیژامه‌ی گل‌منگلی بنفش و تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی مشکمی‌ام ایست می‌کند. موهای بافته‌شده‌ام پریشان‌اند. آخرین بار دیشب آرمین بافته بودشان. آخ آرمین!

بی‌فکر می‌پیچم سمت چپ و با قدم‌هایی بلند راه می‌افتم. وقتی سوسن را رد می‌کنم، هزاران فکر در سرم چرخ می‌خورد و ذهنم به بازار شام می‌گوید: «زکی!»؛ اما یک

فکر... یک فکر موذی خودش را از بقیه جدا می‌کند و مثل خوره می‌افتد به جانم: «آرمین به‌خاطر تو اون بالاست!»

تنم از فکری که هر لحظه بیشتر از قبل شاخ‌وبرگ می‌گیرد، به لرزه می‌افتد. بی‌حواس نگاهی به اطرافم می‌اندازم و حالا سرعت قدم‌هایم بی‌شبهت به دویدن نیست. از کی تا حالا فاصله‌ی خانه‌ی ما تا خانه‌ی دایی آن‌قدر طولانی شده است؟! مگر همه‌اش چهار کوچه فاصله نداریم، چرا هنوز میان اقا قیا مانده‌ام؟!

لبه‌های چادر را محکم می‌گیرم و با نهایت سرعتی که در توانم هست، می‌دوم. اگر هروقت دیگری بود، قطعاً تنها دغدغه‌ام این بود که یکی از همسایه‌ها مرا با این سر و وضع ببیند و به آقا جان خبر برسد؛ اما هروقت دیگری نیست. آرمین آن بالاست. دایی گفت رفته است بالا. قلبم لحظه‌ای تپیدن را رها می‌کند. هنوز هم آن بالاست دیگر، نه؟! سوسن را رد کرده‌ام، اقا قیا را هم، اواسط نسترنم و مانده تا یاس... به ولله هنوز به یاس نرسیده‌ام، اما صدای آژیری که می‌نشیند درون گوشم، پای رفتنم را دوباره سست می‌کند! آژیر آمبولانس است یا ماشین پلیس؟ کاش آژیر ماشین پلیس باشد!

به هر جان‌کندنی است، چند قدم دیگر هم برمی‌دارم و می‌رسم سر یاس. باید یاس را تا ته بروی تا برسی به خانه‌ی دایی‌رئوف، اما از همین سر کوچه هم مردمی را می‌بینم که مقابل آخرین خانه‌ی کوچه جمع شده‌اند... مقابل آن در آبی‌رنگی که یک‌عمر پناه‌گامم بوده است.

سرم را با ترس بلند می‌کنم و نفسم بی‌اختیار رها می‌شود. آنجاست... هنوز آن بالاست! چادری را که روی شانه‌ام افتاده است، دوباره بالا می‌کشم و پرشتاب تا ته کوچه می‌روم. نیاز نیست بگویم بروید کنار. مرا که می‌بینند، خودشان کنار می‌روند. چشمان تر دایی با دیدنم می‌درخشند و رو به پلیس کنارش می‌گوید:

— دختر عمه‌شه؛ شاید بتونه منصرفش کنه...

و رو به من ادامه می‌دهد:

— یه کاری کن باباجان... یه کاری کن دارم خونه‌خراب می‌شم!

با دهانی خشک صدایش می‌زنم:

— آرمین!

صدایم آن‌قدر آرام است که تنها به گوش خودم می‌رسد. دستم را روی گلو می‌فشارم و این بار کمی بلندتر می‌گویم:

— آرمین جونوی... تو رو خدا... تو رو خدا!

کلمات را گم کرده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم که از آن بالا، پایین بیاید، اما آرام پایین بیاید نه با مغز! نمی‌دانم چه بگویم که راه پله‌ها را در پیش بگیرد نه مسیر مستقیمی را که از پشت‌بام به زمین می‌رسد.

می‌ترسم. در این لحظه بیشتر از همه‌ی عمرم می‌ترسم، چون عزم نشسته در صورتش را با این همه فاصله و از بین سه طبقه هم تشخیص می‌دهم. یک دستم را بند چادر می‌کنم تا نیفتد؛ حوصله ندارم بعد پایین آمدن آرمین، با آقا جان دربیفتم... پایین می‌آید دیگر، نه؟ کف دست دیگرم را می‌گیرم سمتش.

— تو رو خدا برو عقب! مرگ من برو عقب! برو عقب آرمین!

جمله‌ی آخرم را بی‌اختیار فریاد می‌زنم و پا می‌کوبم روی زمین؛ اما او فقط با یک لبخند کم‌رنگ نگاهم می‌کند. صدای دایی را از پشت‌سرم می‌شنوم.

— کجایی بابا؟! تو رو خدا خودت رو برسون! دخترم داره از دستم می‌ره.

حرف‌های دیشب آرمین درون سرم پژواک می‌شود؛ آن نگران نباش گفتن‌هایش. آن راهی پیدا می‌کنم‌هایش. آن فردا روز دیگری است گفتنش. سعی می‌کنم همه را پس بزنم. بعد به حرف‌های دیشبش فکر می‌کنم. وقتی آمد پایین، وقتی محکم بغلش و حسایی دعواش کردم، حتماً به حرف‌های دیشبش فکر می‌کنم!

اشک‌هایی را که نمی‌دانم کی روی صورتم راه افتاده‌اند، کنار می‌زنم و ملتئم می‌گویم:

— غلط کردم آرمین! دیشب من فقط زر زدم، به خدا! من راه‌حل نمی‌خوام. تو فقط بیا

پایین... اصلاً... اصلاً من فهمیدم چی کار کنم. راهش رو پیدا کردم... تو فقط بیا پایین... نذار یه عمر تو آتیش عذاب وجدان بسوزم.

صدایش مثل زمزمه به گوشم می‌رسد.

— به‌خاطر خودمه دیوونه، نه تو!

دایی با گریه می‌گوید:

— دیگه نه نمی‌آرم باباجان. هر کاری می‌خوای، بکن؛ فقط بیا پایین. خونه‌خرابم نکن دختر!

تیز دایی را نگاه می‌کنم و گریه‌ی او شدت می‌گیرد. هم‌زمان با چرخیدن سرم به سمت آرمین، او هم دستانش را از هم باز می‌کند و صدای فریاد جمعیت بلند می‌شود؛ اما او آرام و خوشحال دایی را نگاه می‌کند.

— تو بهترین بابای دنیایی!

باد می‌پیچد میان موهای کوتاه پسرانه‌اش و نگاهش می‌نشیند روی من.

— خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد!

صدای قدم‌های بلند و محکمی را می‌شنوم، اما قبل از اینکه فرصت کنم بپرخم تا بفهمم کیست، نگاه آرمین با محبت از رویم سر می‌خورد پشت سرم.

— مواظبش باش!

همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد، در یک لحظه که ثانیه در برابرش چون قرن، طولانی است... تا به خودم ببایم و جمله‌اش را حلاجی کنم، قبل از اینکه حتی بفهمم مرا به چه کسی می‌سپارد، چیزی محکم کنار پایم زمین می‌خورد و گرومپ صدا می‌دهد. صدای فریاد دایی میان صدای جیغ و داد جمعیت گم می‌شود و نگاه من خیره می‌ماند روی صورت مهتابی‌رنگ مهربانی که چسبیده به کف آسفالت بدرنگ و خون از دماغ و دهانش با فشار بیرون می‌زند. چیزی مثل خرناسه از گلویش بیرون می‌آید و دستانش روی زمین چنگ می‌شود. دایی می‌آید تکانش دهد که یکی روی زانو کنار پایم می‌نشیند و داد می‌زند:

— تکونش نده عمورتوف...

و بلندتر داد می‌زند:

— کجا موند این آمبولانس لعنتی!؟

دستانم سست می‌شود و لبه‌های چادر از میان‌شان رها. چادر گل‌دار گلبهی‌رنگی که حالا یادم آمده مال مامان است، آرام سر می‌خورد روی شانهم و بعد به آرامی می‌افتد پایین؛ اما من روی زانوهایم محکم پایین می‌آیم و بی‌صدا لب می‌زنم:

— آرمین!

مردمک‌های لرزانش رویم قفل می‌شود، لب‌هایش تکان خفیفی می‌خورد و بعد... دایی محکم می‌کوبد توی سرش؛ آن‌قدر محکم که مجبور می‌شوم برای لحظه‌ای دل از نگاه خیس آرمین بکنم و دایی را نگاه کنم. دستی از سمت چپم دراز می‌شود و می‌نشیند روی گردن آرمین؛ همان‌جا که رگ حیات است، همان‌جا که باید نبض بزند. میان همه‌هی جمعیت، منتظر شنیدن یک «زنده است» یا یک «نفس می‌کشد» هستم، اما به‌جایش مرد کت‌وشلوارپوشی که مغزم آنالیز نمی‌کند کیست، پنخش زمین می‌شود و گریه‌های مردانه‌اش کوچه را پر می‌کند.

ناباور کمی خودم را جلو می‌کشم و نوک انگشتانم می‌نشیند روی صورتی که هنوز گرم است و تر. آرام صدا می‌زنم:

— آرمین!

صدای گریه‌های دو مرد کنارم، دلم را ریش می‌کند. چقدر تلخ‌گریه می‌کنند! دلم می‌خواهد صدایشان را خفه کنم تا صدایم به گوش آرمین برسد. محال است من آرمین را صدا کنم و او جوابم را ندهد! دوباره صدایش می‌زنم... این بار بلندتر... آن‌قدر بلند که مطمئن باشم با وجود صدای گریه‌ی این دو مرد و همه‌هی جمعیت به گوشش می‌رسد. انتظار دارم جوابم را بدهد، اما مردمک‌های درشت‌شده‌ی چشمانش، میان این نور مستقیم مردادی، به رویم دهان‌کجی می‌کند. گور بابای حرف این مرد کت‌وشلوارپوشی که صدای گریه‌هایش خش می‌اندازد روی اعصابم، تن آرمین را محکم تکان می‌دهم و از ته حنجره با نهایت صوتی که می‌توانم به صدایم بدهم، داد می‌زنم:

— د جواب بده آرمین... جواب بده آرمین!

پشت سرهم این جمله را با فریاد تکرار می‌کنم و محکم تکانش می‌دهم، اما تنها چیزی که نصیبم می‌شود، هیچ است... یک هیچ پوچ و توخالی!

حرکات هیستریک‌وار بعدم دست خودم نیست؛ خودزنی‌هایم، چنگ‌هایم، ضجه‌های از ته دلم. حس می‌کنم دارم متلاشی می‌شوم. روح پُرترکم طاقت این یکی را ندارد. این ضربه دیگر خیلی محکم‌تر از مقاومت به موبندشده‌ی روح من است و درست لحظه‌ای که حس می‌کنم این متلاشی شدن را، یکی محکم دست‌هایم را می‌گیرد و مرا به آغوش می‌کشد. خودم را با انزجار عقب می‌کشم. منتظر یک بوی تلخ حال‌به‌هم‌زنم و

شاید اگر شانس نصیبم شود، بوی گلاب دایمی رئوف؛ اما تنها بویی که مشامم را پر می‌کند، بوی خنک چوب است. مرا دست کی سپرده‌ای آرمین؟!
 فریادهای بلندم با فشرده شدنم روی قلبی پرتپش خفه می‌شود و من میان واقعیتی که عقل و جسمم ملتسمانه زار می‌زند کابوس باشد، میان بوی چوبی که می‌دانم متعهد به کسی است که دیگر روحی ندارد... سقوط می‌کنم.

سرطان

با دیدن نام عماد روی گوشی، اسید جوشیده از معده‌ام را به‌سختی پس زدم، رد تماس دادم و نگاهم را روی چهره‌ی جدی دکتر خوش‌نام متمرکز کردم. ویریه‌ی گوشی داخل جیب ماتوی بنفشم دوباره لرز به جانم انداخت، اما سر بلندشده‌ی دکتر خوش‌نام و نگاه نشسته‌اش بر رویم، فرصت رد تماس دوباره را گرفت. لبخند کم‌رنگی زدم.

— خوب نیست؟

— برای یه دانشجوی معمولی خوبه، اما برای تو هنوز جای کار داره...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

— مخصوصاً که تصمیمت به موندن نیست.

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم.

— چشم، بیشتر روش کار می‌کنم.

از اتاق دکتر بیرون آمدم و به‌سمت خروجی دانشگاه به راه افتادم. یکی از خوبی‌های تحصیل در دانشگاه شریف، نزدیکی مترو به آن بود، وگرنه که آن روزها، تردد با ماشین شخصی در آن ترافیک سرسام‌آور تهران، اعصاب فولادین می‌خواست که من یکی اصلاً آن را نداشتم.

با اینکه نزدیک ظهر بود، مترو همچنان شلوغ بود و جایی برای نشستن پیدا نکردم. با کلافگی تکیه‌ام را به دیوار مترو دادم و گوشی را از جیب ماتوی پاییزه‌ام بیرون کشیدم. بی‌توجه به نام عماد و عدد شش مقابل اسمش، شماره‌ی آرمین را گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

— کجایی پس دختر؟!!

— تو متروام... فکر کنم یه ساعتی راه دارم هنوز. همه هستن؟

— آره. مستقیم می‌آی اینجا دیگه؟

نگاهی به ماتوam انداختم. رنگ بنفش جیغش و برش‌های مد روزش داد می‌زد که نه! اما آن‌قدر حالم زار و آشفته بود که بی‌خیال غضب آقاجان، بی‌حوصله گفتم: